

نامه ای به تو

محسن صیفی کار

الآن ساعتی است که من و آسمان نمنم می باریم. می آیم این سوتر کنار قطعه شما. اینجا سنگها تازه اند. یک رنگ و یک اندازه قد کشیده اند روی زمین. روی آنها فقط چند کلمه دیده می شود: شهید گمنام، فرزند روح الله، محل تولد و شهادت: ایران. حالا من و آسمان ترکیده ایم و شرشر می باریم. صدای حق من در خلوت باغ بهشت گم می شود!

*

باز روی نوشته هایم خط می کشم. تویی که نمی شناسمت در قاب خیالم نقش می بندی و با لیختنی مهمانم می کنی. نمی دانم، شاید خودت باشی، هم او که دیروز با هم بودیم. هم او که می شناختمش، یا چه فرقی می کند تو گمنامی چه آن که من می شناسمش یا او که نمی شناسمش. شانه هایم با غرش آسمان می لرزد و اشک هایم در خیزی سنگها گم می شود.

**

از آن روز بارانی اشکی، هی می خواهم دست به دامن قلمم بشوم و به تو چند خطی بنویسم.

می گفت: «گفته اید؛ نگویید مشتی استخوان.»*، ما مشتی استخوان نیستیم. ما اکنون بی نهایت شده ایم چون از خود رسته و به او پیوسته ایم، و می گفت: «گفته اید، وقتی ما می آیم، حتی بقیه شهدا هم به استقبال ما می آیند و از ما تبرک می جویند» دو دستم را به تبرک و تیمم بر مزارتان می کشم و بر صورتم. بلند می شوم و عقب عقب می آیم و خدا را برای شفای دلم شکر می کنم.

و باز نسیم بال فرشتگان پرچمها را به این سو و آن سو می برد. این بار نوشته ام را مجاله نمی کنم. پاک نویس می کنم و به نشانی ات می فرستم. ایران، گلزار شهدا، قطعه شهدای گمنام.

چشمانم سنگین می شود. خودم را در کنار تو و آن سالهای غریب می بینم. من به تو خیره شده ام و تو به من. به آرامی و شمرده شمرده حمد می خوانی. می گویی: «درست است ما مشتی استخوان نیستیم...!»

از جیب لباس خاکی ات نامه را بیرون می آوری!

۱-۲. سردار میرفیصل باقرزاده، سخنرانی در مراسم شهدای گمنام، حسینیه امام خمینی،